

دیوان غزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

خواب آن نرگس فتان تو بی چیزی نیست
تاب آن زلف پریشان تو بی چیزی نیست
از لبت شیر روان بود که من می گفتم
این شکر گرد نمکدان تو بی چیزی نیست
جان درازی تو بادا که یقین می دانم
در کمان ناوک مژگان تو بی چیزی نیست
مبتلایی به غم محنت و اندوه فراق
ای دل این ناله و افغان تو بی چیزی نیست
دوش باد از سر کوبش به گلستان بگذشت
ای گل این چاک گریبان تو بی چیزی نیست
درد عشق ار چه دل از خلق نهان می دارد
حافظ این دیده گریان تو بی چیزی نیست

دیوان غزلیات لسان‌الغیب حافظ شیرازی

جز آستان توام در جهان پناهی نیست
سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست
عدو چو تیغ کشد من سپر بیندازم
که تیغ ما بجز از ناله‌ای و آهی نیست
چرا ز کوی خرابات روی برتابم
کز این به هم به جهان هیچ رسم و راهی نیست
زمانه گر بزند آتشم به خرمن عمر
بگو بسوز که بر من به برگ کاهی نیست
غلام نرگس جماش آن سهی سروم
که از شراب غرورش به کس نگاهی نیست
مباش در پی آزار و هر چه خواهی کن
که در شریعت ما غیر از این گناهی نیست
عنان کشیده رو ای پادشاه کشور حسن
که نیست بر سر راهی که دادخواهی نیست
چنین که از همه سو دام راه می‌بینم
به از حمایت زلفش مرا پناهی نیست
خزینه دل حافظ به زلف و خال مده
که کارهای چنین حد هر سیاهی نیست

دیوان عزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

بلبلی برگ گلی خوش رنگ در منقار داشت
و اندر آن برگ و نوا خوش ناله‌های زار داشت
گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست
گفت ما را جلوه معشوق در این کار داشت
یار اگر ننشست با ما نیست جای اعتراض
پادشاهی کامران بود از گدایی عار داشت
در نمی‌گیرد نیاز و ناز ما با حسن دوست
خرم آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت
خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم
کاین همه نقش عجب در گردش پرگار داشت
گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن
شیخ صنعان خرقه رهن خانه خمار داشت
وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر
ذکر تسبیح ملک در حلقه زار داشت
چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت
شیوه جنات تجری تحتها الانهار داشت

دیوان عزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

دیدى که یار جز سر جور و ستم نداشت
بشکست عهد وز غم ما هیچ غم نداشت
یا رب مگیرش ار چه دل چون کبوترم
افکند و کشت و عزت صید حرم نداشت
بر من جفا ز بخت من آمد وگرنه یار
حاشا که رسم لطف و طریق کرم نداشت
با این همه هر آن که نه خواری کشید از او
هر جا که رفت هیچ کسش محترم نداشت
ساقی بیار باده و با محتسب بگو
انکار ما مکن که چنین جام جم نداشت
هر راهرو که ره به حریم درش نبرد
مسکین برید وادی و ره در حرم نداشت
حافظ ببر تو گوی فصاحت که مدعی
هیچش هنر نبود و خبر نیز هم نداشت

دیوان عزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

کنون که می‌دمد از بوستان نسیم بهشت
من و شراب فرح بخش و یار حورسرسشت
گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز
که خیمه سایه ابر است و بزمگه لب کشت
چمن حکایت اردیبهشت می‌گوید
نه عاقل است که نسیم خرید و نقد بهشت
به می عمارت دل کن که این جهان خراب
بر آن سر است که از خاک ما بسازد خشت
وفا مجوی ز دشمن که پرتوی ندهد
چو شمع صومعه افروزی از چراغ کنشت
مکن به نامه سیاهی ملامت من مست
که آگه است که تقدیر بر سرش چه نوشت
قدم دریغ مدار از جنازه حافظ
که گر چه غرق گناه است می‌رود به بهشت

دیوان غزلیات لسان‌الغیب حافظ شیرازی

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت
که گناه دگران بر تو نخواهند نوشت
من اگر نیکم و گر بد تو برو خود را باش
هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت
همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست
همه جا خانه عشق است چه مسجد چه کنشت
سر تسلیم من و خشت در میکرده‌ها
مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت
ناامیدم مکن از سابقه لطف ازل
تو پس پرده چه دانی که که خوب است و که زشت
نه من از پرده تقوا به درافتادم و بس
پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت
حافظا روز اجل گر به کف آری جامی
یک سر از کوی خرابات بردت به بهشت

دیوان غزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

صبحدم مرغ چمن با گل نخواستہ گفت
ناز کم کن کہ در این باغ بسی چون تو شکفت
گل بخندید کہ از راست نرنجیم ولی
هیچ عاشق سخن سخت به معشوق نگفت
گر طمع داری از آن جام مرصع می لعل
ای بسا در کہ به نوک مزہات باید سفت
تا ابد بوی محبت به مشامش نرسد
ہر کہ خاک در میخانہ بہ رخسارہ نرفت
در گلستان ارم دوش چو از لطف ہوا
زلف سنبل بہ نسیم سحری می آشفٹ
گفتم ای مسند جم جام جہان بینت کو
گفت افسوس کہ آن دولت بیدار بخت
سخن عشق نہ آن است کہ آید بہ زبان
ساقیا می دہ و کوتاہ کن این گفت و شنفت
اشک حافظ خرد و صبر بہ دریا انداخت
چہ کند سوز غم عشق نیارست نہفت

دیوان عزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

آن ترک پری چهره که دوش از بر ما رفت
آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت
تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان بین
کس واقف ما نیست که از دیده چه‌ها رفت
بر شمع نرفت از گذر آتش دل دوش
آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت
دور از رخ تو دم به دم از گوشه چشمم
سیلاب سرشک آمد و طوفان بلا رفت
از پای فتادیم چو آمد غم هجران
در درد بمردیم چو از دست دوا رفت
دل گفت وصالش به دعا باز توان یافت
عمریست که عمرم همه در کار دعا رفت
احرام چه بندیم چو آن قبله نه این جاست
در سعی چه کوشیم چو از مروه صفا رفت
دی گفت طیب از سر حسرت چو مرا دید
هیئات که رنج تو ز قانون شفا رفت
ای دوست به پرسیدن حافظ قدمی نه
زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

دیوان غزلیات لسان‌الغیب حافظ شیرازی

گر ز دست زلف مشکینت خطایی رفت رفت
ور ز هندوی شما بر ما جفایی رفت رفت
برق عشق ار خرمن پشمینه پوشی سوخت سوخت
جور شاه کامران گر بر گدایی رفت رفت
در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار
هر کدورت را که بینی چون صفایی رفت رفت
عشقبازی را تحمل باید ای دل پای دار
گر ملالی بود بود و گر خطایی رفت رفت
گر دلی از غمزه دلدار باری برد برد
ور میان جان و جانان ماجرای رفت رفت
از سخن چینان ملالت‌ها پدید آمد ولی
گر میان همنشینان ناسزایی رفت رفت
عیب حافظ گو مکن واعظ که رفت از خانقاه
پای آزادی چه بندی گر به جایی رفت رفت

دیوان غزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت
درده قدح که موسم ناموس و نام رفت
وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم
عمری که بی حضور صراحی و جام رفت
مستم کن آن چنان که ندانم ز بیخودی
در عرصه خیال که آمد کدام رفت
بر بوی آن که جرعه جامت به ما رسد
در مصطبه دعای تو هر صبح و شام رفت
دل را که مرده بود حیاتی به جان رسید
تا بویی از نسیم می‌اش در مشام رفت
زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه
رند از ره نیاز به دارالسلام رفت
نقد دلی که بود مرا صرف باده شد
قلب سیاه بود از آن در حرام رفت
در تاب تویه چند توان سوخت همچو عود
می ده که عمر در سر سودای خام رفت
دیگر مکن نصیحت حافظ که ره نیافت
گمگشته‌ای که باده نابش به کام رفت

دیوان غزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

شربتیی از لب لعلش نچشیدیم و برفت
روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت
گویی از صحبت ما نیک به تنگ آمده بود
بار بریست و به گردش نرسیدیم و برفت
بس که ما فاتحه و حرز یمانی خواندیم
وز پی اش سوره اخلاص دمیدیم و برفت
عشوه دادند که بر ما گذری خواهی کرد
دیدي آخر که چنین عشوه خریدیم و برفت
شد چمان در چمن حسن و لطافت لیکن
در گلستان وصالش نچمیدیم و برفت
همچو حافظ همه شب ناله و زاری کردیم
کای دریغا به وداعش نرسیدیم و برفت

دیوان غزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت
کار چراغ خلوتیان باز درگرفت
آن شمع سرگرفته دگر چهره بفروخت
وین پیر سالخورده جوانی ز سر گرفت
آن عشوه داد عشق که مفتی ز ره برفت
وان لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت
زنهار از آن عبارت شیرین دلفریب
گویی که پسته تو سخن در شکر گرفت
بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود
عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت
هر سروقد که بر مه و خور حسن می فروخت
چون تو درآمدی پی کاری دگر گرفت
زین قصه هفت گنبد افلاک پرصداست
کوتاه نظر ببین که سخن مختصر گرفت
حافظ تو این سخن ز که آموختی که بخت
تعویذ کرد شعر تو را و به زر گرفت

دیوان عزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

حسنه به اتفاق ملاحه جهان گرفت
آری به اتفاق جهان می توان گرفت
افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع
شکر خدا که سر دلش در زبان گرفت
زین آتش نهفته که در سینه من است
خورشید شعله ایست که در آسمان گرفت
می خواست گل که دم زند از رنگ و بوی دوست
از غیرت صبا نفسش در دهان گرفت
آسوده بر کنار چو پرگار می شدم
دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت
آن روز شوق ساغر می خرمم بسوخت
کتش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت
خواهم شدن به کوی مغان آستین فشان
زین فتنه ها که دامن آخرزمان گرفت
می خور که هر که آخر کار جهان بدید
از غم سبک برآمد و رطل گران گرفت
بر برگ گل به خون شقایق نوشته اند
کان کس که پخته شد می چون ارغوان گرفت
حافظ چو آب لطف ز نظم تو می چکد
حاسد چگونه نکنه تواند بر آن گرفت

دیوان عزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت
فراق یار نه آن می‌کند که بتوان گفت
حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر
کنایتیست که از روزگار هجران گفت
نشان یار سفرکرده از که پرسم باز
که هر چه گفت برید صبا پریشان گفت
فغان که آن مه نامهربان مهرگسل
به ترک صحبت یاران خود چه آسان گفت
من و مقام رضا بعد از این و شکر رقیب
که دل به درد تو خو کرد و ترک درمان گفت
غم کهن به می سالخورده دفع کنید
که تخم خوشدلی این است پیر دهقان گفت
گره به باد مزین گر چه بر مراد رود
که این سخن به مثل باد با سلیمان گفت
به مهلتی که سپهرت دهد ز راه مرو
تو را که گفت که این زال ترک دستان گفت
مزن ز چون و چرا دم که بنده مقبل
قبول کرد به جان هر سخن که جانان گفت
که گفت حافظ از اندیشه تو آمد باز
من این نگفتم آن کس که گفت بهتان گفت

دیوان غزلیات لسان‌الغیب حافظ شیرازی

یا رب سببی ساز که یارم به سلامت
بازآید و پرهاندم از بند ملامت
خاک ره آن یار سفرکرده بیارید
تا چشم جهان بین کنمش جای اقامت
فریاد که از شش جهتم راه بیستند
آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت
امروز که در دست توام مرحمتی کن
فردا که شوم خاک چه سود اشک ندامت
ای آن که به تقریر و بیان دم زنی از عشق
ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت
درویش مکن ناله ز شمشیر احبا
کاین طایفه از کشته ستانند غرامت
در خرقه زن آتش که خم ابروی ساقی
بر می‌شکند گوشه محراب امامت
حاشا که من از جور و جفای تو بنالم
بیداد لطیفان همه لطف است و کرامت
کوته نکند بحث سر زلف تو حافظ
پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

دیوان عزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

ای هدهد صبا به سبا می فرستم
بنگر که از کجا به کجا می فرستم
حیف است طایری چو تو در خاکدان غم
زین جا به آشیان وفا می فرستم
در راه عشق مرحله قرب و بعد نیست
می بینمت عیان و دعا می فرستم
هر صبح و شام قافله‌ای از دعای خیر
در صحبت شمال و صبا می فرستم
تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب
جان عزیز خود به نوا می فرستم
ای غایب از نظر که شدی همنشین دل
می گویمت دعا و ثنا می فرستم
در روی خود تفرج صنع خدای کن
کینه خدای نما می فرستم
تا مطربان ز شوق منت آگهی دهند
قول و غزل به ساز و نوا می فرستم
ساقی بیا که هاتف غییم به مژده گفت
با درد صبر کن که دوا می فرستم
حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر توست
بشتاب هان که اسب و قبا می فرستم

دیوان غزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

ای غایب از نظر به خدا می سپارمت
جانم بسوختی و به دل دوست دارمت
تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک
باور مکن که دست ز دامن بدارمت
محراب ابرویت بنما تا سحرگهی
دست دعا برآرم و در گردن آرمت
گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی
صد گونه جادویی بکنم تا بیارمت
خواهم که پیش میرمت ای بی وفا طیب
بیمار بازپرس که در انتظارمت
صد جوی آب بسته ام از دیده بر کنار
بر بوی تخم مهر که در دل بکارمت
خونم بریخت و از غم عشقم خلاص داد
منت پذیر غمزه خنجر گذارمت
می‌گیرم و مرادم از این سیل اشکبار
تخم محبت است که در دل بکارمت
بارم ده از کرم سوی خود تا به سوز دل
در پای دم به دم گهر از دیده بارمت
حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع توست
فی الجملة می‌کنی و فرو می‌گذارمت

دیوان عزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

میر من خوش می‌روی کاند سر و پا میرمت
خوش خرامان شو که پیش قد رعنا میرمت
گفته بودی کی بمیری پیش من تعجیل چیست
خوش تقاضا می‌کنی پیش تقاضا میرمت
عاشق و مخمور و مهجورم بت ساقی کجاست
گو که بخرامد که پیش سروبالا میرمت
آن که عمری شد که تا بیمارم از سودای او
گو نگاهی کن که پیش چشم شهلا میرمت
گفته لعل لبم هم درد بخشد هم دوا
گاه پیش درد و گه پیش مداوا میرمت
خوش خرامان می‌روی چشم بد از روی تو دور
دارم اندر سر خیال آن که در پا میرمت
گر چه جای حافظ اندر خلوت وصل تو نیست
ای همه جای تو خوش پیش همه جا میرمت

دیوان عزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

چه لطف بود که ناگاه رشحه قلمت
حقوق خدمت ما عرضه کرد بر کرمت
به نوک خامه رقم کرده‌ای سلام مرا
که کارخانه دوران مباد بی رقمت
نگویم از من بی‌دل به سهو کردی یاد
که در حساب خرد نیست سهو بر قلمت
مرا ذلیل مگردان به شکر این نعمت
که داشت دولت سرمد عزیز و محترمت
بیا که با سر زلفت قرار خواهم کرد
که گر سرم برود برنذارم از قدمت
ز حال ما دلت آگه شود مگر وقتی
که لاله بردمد از خاک کشتگان غمت
روان تشنه ما را به جرعه‌ای دریاب
چو می‌دهند زلال خضر ز جام جمت
همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد
که جان حافظ دلخسته زنده شد به دمت

دیوان عزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

زان یار دلنوازم شکرست با شکایت
گر نکته دان عشقی بشنو تو این حکایت
بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم
یا رب مباد کس را مخدوم بی عنایت
رندان تشنه لب را آبی نمی‌دهد کس
گویی ولی شناسان رفتند از این ولایت
در زلف چون کمندش ای دل مپیچ کان جا
سرها بریده بینی بی جرم و بی جنایت
چشمت به غمزه ما را خون خورد و می‌پسندی
جانا روا نباشد خون ریز را حمایت
در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود
از گوشه‌ای برون آی ای کوکب هدایت
از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود
زنهار از این بیابان وین راه بی‌نهایت
ای آفتاب خویان می‌جوشد اندرونم
یک ساعت بگنجان در سایه عنایت
این راه را نهایت صورت کجا توان بست
کش صد هزار منزل بیش است در بدایت
هر چند بردی آبم روی از درت نتابم
جور از حبیب خوشتر کز مدعی رعایت
عشقت رسد به فریاد ار خود به سان حافظ
قرآن ز بر بخوانی در چارده روایت

دیوان عزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

مدامم مست می‌دارد نسیم جعد گیسویت
خرابم می‌کند هر دم فریب چشم جادویت
پس از چندین شکیبایی شبی یا رب توان دیدن
که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت
سواد لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم
که جان را نسخه‌ای باشد ز لوح خال هندویت
تو گر خواهی که جاویدان جهان یک سر بیارایی
صبا را گو که بردارد زمانی برقع از رویت
و گر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی
برافشان تا فروریزد هزاران جان ز هر مویت
من و باد صبا مسکین دو سرگردان بی‌حاصل
من از افسون چشمت مست و او از بوی گیسویت
زهی همت که حافظ راست از دنیی و از عقیبی
نیاید هیچ در چشمش بجز خاک سر کویت

دیوان عزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

درد ما را نیست درمان الغیاث
هجر ما را نیست پایان الغیاث
دین و دل بردند و قصد جان کنند
الغیاث از جور خوبان الغیاث
در بهای بوسه‌ای جانی طلب
می‌کنند این دلستانان الغیاث
خون ما خوردند این کافردلان
ای مسلمانان چه درمان الغیاث
همچو حافظ روز و شب بی خویشتن
گشته‌ام سوزان و گریان الغیاث

دیوان غزلیات لسان‌الغیب حافظ شیرازی

تویی که بر سر خوبان کشوری چون تاج
سزد اگر همه دلبران دهندت باج
دو چشم شوخ تو برهم زده خطا و حبش
به چین زلف تو ماچین و هند داده خراج
بیاض روی تو روشن چو عارض رخ روز
سواد زلف سیاه تو هست ظلمت داج
دهان شهید تو داده رواج آب خضر
لب چو قند تو برد از نبات مصر رواج
از این مرض به حقیقت شفا نخواهم یافت
که از تو درد دل ای جان نمی‌رسد به علاج
چرا همی‌شکنی جان من ز سنگ دلی
دل ضعیف که باشد به نازکی چو زجاج
لب تو خضر و دهان تو آب حیوان است
قد تو سرو و میان موی و بر به هیت عاج
فتاد در دل حافظ هوای چون تو شهی
کمینه ذره خاک در تو بودی کاج

دیوان غزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

اگر به مذهب تو خون عاشق است مباح
صلاح ما همه آن است کان تو راست صلاح
سواد زلف سیاه تو جاعل الظلمات
بیاض روی چو ماه تو فالق الاصباح
ز چین زلف کمندت کسی نیافت خلاص
از آن کمانچه ابرو و تیر چشم نجات
ز دیده‌ام شده یک چشمه در کنار روان
که آشنا نکند در میان آن ملاح
لب چو آب حیات تو هست قوت جان
وجود خاکی ما را از اوست ذکر رواج
بداد لعل لب بوسه‌ای به صد زاری
گرفت کام دلم ز او به صد هزار الحاح
دعای جان تو ورد زبان مشتاقان
همیشه تا که بود متصل مسا و صباح
صلاح و توبه و تقوی ز ما مجو حافظ
ز رند و عاشق و مجنون کسی نیافت صلاح

دیوان عزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

دل من در هوای روی فرخ
بود آشفته همچون موی فرخ
بجز هندوی زلفش هیچ کس نیست
که برخوردار شد از روی فرخ
سیاهی نیکبخت است آن که دایم
بود همراز و هم زانوی فرخ
شود چون بید لرزان سرو آزاد
اگر بیند قد دلجوی فرخ
بده ساقی شراب ارغوانی
به یاد نرگس جادوی فرخ
دوتا شد قامتم همچون کمانی
ز غم پیوسته چون ابروی فرخ
نسیم مشک تاتاری خجل کرد
شمیم زلف عنبربوی فرخ
اگر میل دل هر کس به جایست
بود میل دل من سوی فرخ
غلام همت آنم که باشد
چو حافظ بنده و هندوی فرخ